



# والدن

هنری دیوید ٹورو

براساس ویرایش دایان راویچ



THE AMERICAN READER.  
Copyright © 1990, 2000 by Diane Ravitch. All rights reserved.  
Printed in the United States of America.

No part of this book may be used or reproduced in any manner  
whatsoever without written permission except in the case of brief  
quotations embodied in critical articles and reviews.

For information address HarperCollins Publishers Inc.,  
10 East 53rd Street, New York, NY 10022.

Persian translation of the THE AMERICAN READER published by  
arrangement with HarperCollins Publishers.



آموزشکده الکترونیکی  
برای جامعه مدنی ایران

<http://www.tavaana.org>

پروژه

e-collaborative  
*for civic education*

<http://www.eciviced.org>

---

والدن (Walden)

---

ناشر: E-Collaborative for Civic Education

---

نویسنده: هنری دیوید ثورو (Henry David Thoreau)

---

ترجمه از نسخه ویرایش شده دایان راویچ (Diane Ravitch)

---

نقاشی روی جلد: Friendly Game اثر پل کله

---

ترجمه: آموزشکده توانا (آموزشکده الکترونیکی برای جامعه مدنی ایران)

---

© E-Collaborative for Civic Education 2014

## e-collaborative for civic education

E-Collaborative for Civic Education (ECCE) یک سازمان غیرانتفاعی (501c3) در ایالات متحده آمریکا است که از فن آوری اطلاعات و ارتباطات برای آموزش و ارتقای سطح شهروندی و زندگی سیاسی دموکراتیک استفاده می کند.

ما به عنوان بنیانگذاران و مدیران این سازمان، اشتیاق عمیق مشتری داریم که شکل دهنده ایده های جوامع باز است. همچنین برای ما، شهروندی، دانش شهروندی، مسئولیت و وظیفه شهروندی یک فرد در محافظت از یک جامعه سیاسی دموکراتیک پایه و اساس کار است؛ همان طور که حقوق عام بشر که هر شهروندی باید از آنها برخوردار باشد، اساسی و بنیادی هستند. ECCE دموکراسی را تنها نظام سیاسی قادر به تأمین طیف کاملی از آزادی های شهروندی و سیاسی برای تک تک شهروندان و امنیت برابری و عدالت می داند. ما دموکراسی را مجموعه ای از ارزش ها، نهادها و فرایندها می دانیم که بشهر صلح، توسعه، تحمل و مدارا، تکثیرگرایی و جوامعی شایسته سالار که به کرامت انسانی و دستاوردهای انسانی ارجح می گذارند، است.

ما پروژه اصلی ECCE یعنی «آموزشکده توانا؛ آموزشکده مجازی برای جامعه مدنی ایران» را در سال ۲۰۱۰ تأسیس کردیم. آموزشکده توانا در ارائه منابع و آموزش در دنیای مجازی در ایران، یک نهاد پیشرو است. توانا با ارائه دوره های آموزشی زنده در حین حفظ امنیت و با ناشناس ماندن دانشجویان، به یک جامعه آموزشی قابل اعتماد برای دانشجویان در سراسر کشور تبدیل شده است. این دروس در موضوعاتی متنوع مانند نهادهای دموکراتیک، امنیت دیجیتال، حقوق زنان، وبلاگ نویسی، جدایی دین و دولت و توانایی های رهبری ارائه می شوند. آموزشکده توانا آموزش زنده دروس و سمینارهای مجازی را با برنامه هایی مثل مطالعات موردی در جنبش های اجتماعی و گذارهای دموکراتیک، مصاحبه با فعالان و روشنفکران، دستورالعمل های خودآموزی، کتابخانه مطالب توصیفی، ابزارهای کمکی و راهنمایی برای آموزشگران ایرانی و حمایت مداوم و ارائه مشاوره آموزشی برای دانشجویان تکمیل کرده است. تلاش ما برای توسعه توانایی های آموزشکده توانا متوجه گرد آوردن بهترین متفکران ایرانی و صداهای محذوف است. به همین ترتیب، به دنبال انتشار و ارتقای آثار مکتوب روشنفکران ایرانی هستیم که ایده های آنان توسط جمهوری اسلامی ممنوع شده است.

یکی از نقاط تمرکز تلاش توانا، ترجمه متون کلاسیک دموکراسی و مقالات معاصر در این باره و نیز ترجمه آثار مرتبط با جامعه مدنی، حقوق بشر، حاکمیت قانون، روزنامه نگاری، کشمگری و فن آوری اطلاعات و ارتباطات است. امید ما این است که این متون بتواند سهمی در غنای فردی هموطنان ایرانی و بر ساختن نهادهای دموکراتیک و جامعه ای باز در ایران داشته باشد. سپاسگزار بازتاب نظرات و پیشنهاد های شما

مریم معمار صادقی

اکبر عطری

M. Memaradehgi

Akbar Attari

## فهرست مطالب

۷

۹

مقدمه دایان راویچ  
والدن

## مقدمه دایان راولیچ

«من به جنگل رفتم چرا که مایل بودم آنچنان که می‌خواهم زندگی کنم، تنها با آنچه در زندگی از اهمیت برخوردار است روبرو شوم، و بینم آیا قادر هستم آنچه را که زندگی می‌تواند به من بیاموزد فرا بگیرم، و در انتظار روزی نمانم که مرگ فرا رسد و بینم که زندگی نکرده‌ام.»

هنری دیوید ثورو<sup>۱</sup>، نویسنده و شاعر آمریکایی، فیلسوف طبیعت‌گرا (naturalist) و اصلاح‌طلب، در شهر کنکروود در ایالت ماساچوست چشم به جهان گشود و از کالج هاروارد فارغ‌التحصیل شد. وی پس از آنکه مدتی را به عنوان معلم به کار در حوزه آموزش صرف می‌کند، مصمم می‌شود تا مابقی زندگی خویش را به شعر و نویسندگی در رابطه با طبیعت و فلسفه طبیعت‌گرا اختصاص دهد. ثورو طرفدار لغو برده‌داری و عضو برجسته مکتب تعالی‌گرایی است که معتقد است اتکا به خویشتن مانعی است در مقابل تأثیرات مخرب سیاست و دین سازمان یافته. او از مریدان رالف والدو امرسون، یکی از چهره‌های شاخص جنبش برین‌انگار (transcendentalist movement) بود. برین‌انگاری آمیزه‌ای از رُمانتیسم و اصلاح‌طلبی بود؛ این فلسفه به برشوندگی حواس و درک مستقیم از طریق شهود و به برتری این دو به عقل مبتنی است؛ برین‌انگاری فرد‌گرایی و ندای درونی (inner voice) را ارجح داده و تجلیل می‌کند، آن ندایی که از دل تمامیت و کمال کلیت برمی‌خیزد.

---

1. Henry David Thoreau (1817 – 1862)

ثورو به مدت دو سال در کناره تالاب والدن اقامت گزید. آنجا بود که با دوری جستن از دغدغه‌های روزمره و فشارهای اجتماعی، وقت لازم را برای اندیشیدن بر آنچه در زندگی حائز اهمیت است و نیز برای نوشتن پیدا کرد. بر خلاف آنچه در فرهنگ عامه درباره وی گفته می‌شود، ثورو در والدن، نه مانند یک زاهد گوشه‌نشین، که در حاشیه جامعه می‌زیست، آنقدر نزدیک به آن که هراز چندگاهی بازدیدکنندگانی داشته باشد و به اندازه کافی دور از آن که بتواند زندگی را به آنچه در آن حائز اهمیت است تقلیل دهد.

طی سال‌های ۱۸۵۰ بود که ثورو، که در آن زمان به شدت متعهد به الغای برده‌داری شده بود، روزگار پر از تأمل و کناره‌جویانه خویش را در همجواری تالاب والدن رها کرده، به کشگری سیاسی روی آورد. وی از این پس به سخنرانی و مقاله‌نویسی علیه برده‌داری مشغول شده، به یاری بردگان فراری که از طریق «راه آهن زیرزمینی»<sup>۱</sup> (مجموعه‌ای از راه‌ها و خانه‌های امنی که بردگان فراری از طریق آنها از ایالات جنوبی گریخته و رهسپار شمال آمریکا می‌شدند) به ایالات شمالی پناه می‌آوردند، شتافت. ثورو که از وضعیت جسمانی نامطلوبی رنج می‌برد، هنوز چهل و پنج ساله نبود که زندگی را در آغوش مرگ ودا گفت.

والدن، که گزیده‌ای از آن در پی آمده است، پس از آنکه برای نخستین بار در ۱۸۵۴ منتشر شد، با موفقیت تجاری روبرو نشد؛ در طی پنج سال نخست پس از انتشارش، والدن تنها دو هزار نسخه فروش داشت. ولی از آن زمان تا کنون، والدن، چکامه‌ای در ستایش زندگی موزون با طبیعت و همسو با وجدان فرد، با نثر زیبای روزنگار مردی که حقیقت و معنی حیات را در زندگی ساده جستجو می‌کرد، می‌رفت تا با گذشت زمان به یکی از آثار کلاسیک ادبیات آمریکایی تبدیل شود.

والدن، کتابی درباره دوران تنهایی نویسنده در اطراف دریاچه والدن ماساچوست و مشهورترین اثر ثورو به شمار می‌رود. وی در این کتاب، از ۲۶ ماه تنهایی خود می‌گوید که طی این مدت با حاصل دسترنج خود زندگی کرده و توضیح می‌دهد که چرا او چنین زندگی ابتدایی در طبیعت را برگزیده و این امید را داشته که خوداندیشی در این دوران به وی برای درک جامعه کمک کند.

## والدن

... توده مردم با نومییدی بی سروصدا روزگار می گذرانند. آنچه تسلیم خوانده می شود در واقع مصداق عینی نومییدی است. از نومییدی شهر به نومییدی بیلاق می روی و باید با شهامت سمور و موش آبی خویشتن را تسکین دهی. حتی در آنچه بازی و سرگرمی شان خوانده می شود، در آدمیان نوعی نومییدی ناخودآگاه نهفته است، نومییدی که قالب ذهنی و رفتاری شان را تشکیل می دهد. لذتی در این سرگرمی ها و بازی ها نیست، چرا که بازی و سرگرمی تنها پس از کار است که به سراغ آنها می آید. حال آنکه فرزاندگی را ویژگی آن باشد که نومیدانه کاری نکند.

با اقتباس از واژگان تعلیمات دینی، هنگامی که غایت اصلی انسان را در نظر می گیریم، و نیز آنچه ضرورت و ابزار حقیقی حیات است، چنین می نماید که آدمیان عمدا شیوه زندگی متداول خویش را برگزیده چرا که آن را به هر شیوه دیگری ترجیح داده اند. با این حال، صادقانه معتقدند که چاره دیگری هم نیست. ولی آنهایی که از سرشتی سالم و هوشیار بهره مندند، نیک به یاد می آورند که خورشید چه پاک و چه آشکار از پس تیرگی برآمد: هرگز برای دور ریختن پیش داوری های مان دیر نشده است. هیچ طریقت اندیشیدن و عمل کردن را، تنها به واسطه اینکه طریقتی است سنتی و کهن، بدون دلیل و مدرک و استدلال، نمی توان در بسته قبول کرد. آنچه را همگان امروز بی سروصدا به عنوان عین حق و حقیقت پذیرفته، پژواک داده و بدون پرسش گری به دیگری منتقل می کنند، می تواند فردا عین دروغ از آب درآید، دوده فکری که دیگران اش عین ابر پربار دانسته و بر این باور موهوم مانده بودند که روزی نم نم بارش آن کشتزارهای شان را بارور خواهد کرد. آنچه را پیران قوم بر شما منع کرده یا ناممکن دانسته اند، خود به آزمون گذارده و درمی یابید که نه مانعی دارد و نه ناممکن است. اعمال کهنه برای انسان های

کهنه، و کردار نو برای انسان‌های نو. دیروزیان اگر شناخت کافی می‌داشتند، آتش را با آوردن سوخت جدید زنده نگاه می‌داشتند. امروزیان آتش زیر دیگ را با هیزم تازه تداوم می‌بخشند، کره خاکی را همچون پرندگان درمی‌نوردند و دیروزیان را از میان برمی‌دارند. نه جوانی آموزگار خوبی است نه پیری، چرا که با سن و سال بیش از آنچه سود برده باشیم، از کف داده‌ایم. می‌توان در اینکه فرزانه‌ترین آدمیان هیچ چیزی که از ارزشی مطلق برخوردار باشد را صرفاً با پیر زیستن یاد گرفته باشد، تردید کرد. از آنجا که تجربه خودشان چنان ناتمام بوده است و زندگی‌های‌شان چنان شوربختانه ناکام، اغلب به دلایل شخصی، دیروزیان عملاً هیچ پند ارزشمندی ندارند که به امروزیان بیاموزند. دیروزیان تنها کمتر از پیش جوان‌اند، و آن ته‌مانده ایمانی هم که در ایشان باقی است تنها بزرگ‌کننده تجربه ناتمام و ناکام ایشان پیش نیست. من سی سالی است که ساکن این کره خاکی‌ام و تا به حال حتی یک هجی پند ارزشمند از بزرگان نشنیده‌ام. آنها هیچ به من نیاموخته‌اند و به احتمال زیاد نمی‌توانند بیاموزند. این است زندگی، تجربه‌ای بکر و دست‌نخورده در برابر من، و اینکه بزرگان و دیروزیان آن را برای خود تجربه کرده باشند هیچ فایده‌ای برای من که آن را برای خود تجربه نکرده‌ام، ندارد. و اگر در تجربه من چیز باارزشی پیدا شود، بی‌گمان وامدار مریبان من نبوده است...

آن روز که برای نخستین بار در کلبه خود مستقر شدم، یعنی آن زمان که تصمیم گرفتم روز و شب خود را از آن پس در آن سپری کنم، روزی که بر حسب تصادف با سالروز استقلال همزمان شد، یعنی چهارم جولای ۱۸۵۴، کلبه من هنوز برای زمستان آماده نشده بود، آشیانه‌ام سپری بیش در برابر باران نبود، گچ کاری نداشت و در آن از بخاری چوبی دیواری هم خبری نبود، دیوارهای اش تخته چوب‌هایی با چاک‌های باز که رنگ فصل‌ها روی آنها را پوشانده بود بیش نبودند، کلبه‌ای لخت که شب‌هنگام سرما را به درون خود راه می‌داد. داربست‌ها و چهارچوب‌های تازه بریده‌شده در و پنجره‌های چوبی‌اش، حال و هوای تازه‌ای به آن می‌داد، خاصه در بامدادان، هنگامی که الوارش چنان با شبنم اشباع می‌شد که می‌پنداشتم تا نیمروز انگم شیرین چوب از درزهای‌شان تراوش خواهد کرد. سرشت روز در سرخی بامداد آن تا دیرگاهی در خیال من نقش می‌بست و برایم یادآور کلبه‌ای کوهستانی می‌شد که یک سالی پیش از آن از آن بازدید کرده بودم. کلبه‌ای لخت و دلگشا، کلبه‌ای که گویی برای خدایان در سفر ساخته‌اند، کلبه‌ای که در آن الهه‌ای بتواند جامه خویش را به دنبال بکشد. بادهایی که بر آشیانه من می‌وزیدند، برآمده از بلندای کوهساران، قطعه‌قطعه نوای شیوا و آسمانی آهنگی زمینی را بر دوش می‌کشیدند. باد بامدادی جاودانه می‌وزد، قصیده خلقت بی‌وقفه است؛ و گوش شنوا اندک. آسمان چهره بیرونی و کران تا کران زمین پیش نیست...

من به جنگل رفتم چرا که مایل بودم آنچنان که می‌خواهم زندگی کنم، تنها با آنچه در زندگی از اهمیت برخوردار است روبرو شوم، و بینم آیا قادر هستم آنچه را که زندگی می‌تواند به من بیاموزد فرا بگیرم، و در انتظار روزی نمانم که مرگ فرابرسد و بینم که زندگی نکرده‌ام. مایل نبودم زندگی را بزییم که زندگی نباشد، چرا که عزیز است زندگی. تمایلی نیز نداشتم که تسلیم را تجربه کنم، مگر گریزی از آن نباشد. می‌خواستم ژرف بزییم و جوهر هستی را بدوشم، چنان ستبر و سلحشورانه بزییم که جایی در آن برای آنچه زندگی نیست نباشد، زندگی را به گوشه‌ای برانم، آن را به خردترین واژگان کاهش دهم،



و اگر شرور از آب درآمد، شرارت آن را، خالص و تام و تمام، از آن بیرون کشم و به جهانیان عرضه دارم؛ و اگر شکوهمند و برین از کار درآمد، خود آن را تجربه کنم و حدیث واقعی آن را در گشت و گذارهایم به جهانیان ارائه دارم. چرا که به نظر من اکثر آدمیان، چه در رابطه با خدا و چه در ارتباط با شیطان، در تردیدی عجیب به سر برده و عجولانه به این نتیجه رسیده‌اند که غایت اصلی انسان در این هستی خاکی چیزی نیست مگر «ستایش خداوند و همواره خدادار بودن».

با این حال ما همانند موریان زیسته و بدجنس هستیم: اگرچه افسانه‌ها درباره ما می‌گویند که مدت‌ها پیش به انسان تبدیل شده‌ایم؛ مثل مستی کوتوله با چماق به جان یکدیگر می‌افزیم؛ خطا در پی خطا، خشونت از پس خشونت، و رنجورگی و پستی بهترین فضیلت و هنرمان. هستی‌مان با جزئیات به هدر می‌رود. هر انسان صادقی جز ده انگشت دستان خویش، که در موارد واقعا ضروری می‌تواند انگشتان پاهای خود را نیز به آنها بیافزاید، به چیز بیشتری نیاز نداشته و مابقی را می‌تواند به کناری بریزد. سادگی، سادگی، سادگی! من می‌گویم بگذار کار و دردسرت از دو یا سه عدد تجاوز نکند، نه اینکه زیر بار صدها و هزارها مشغولیت خرد شوی. بجای اینکه مجبور شوی تا یک میلیون بشماری، کاری کن که حساب‌های‌ات و کسب و کارت از انگشتان یک دست تجاوز نکند. در این دریای متلاطم زندگی متمدن، ابر و باد و توفان و شن‌های روان چنان‌اند که برای غرق نشدن و به قعر دریا فرو نرفتن و ادامه حیات، باید مدام حسابگر و با چرتکه مشغول جمع و تفریق باشی. هستی‌ات را ساده کن، ساده. به جای سه بار در روز غذا خوردن، و تا زمانی که مجبور نشده‌ای، یک بار بیشتر غذا نخور. به جای اینکه صد بشقاب داشته باشی، به پنج بشقاب بسنده کن. و از مابقی چیزها نیز به همین میزان کم کن. هستی ما مانند یک کنفدراسیون آلمانی است، متشکل از دولت‌هایی کوچک، با مرزهایی مدام در حال تغییر، تا آنجا که حتی یک آلمانی نیز نخواهد توانست بگوید که در هر لحظه در کجا ایستاده است و حدود آن کدام است. کشور نیز، با وجود تمام بهبودی که در این سال‌ها یافته است، بهبودهایی که ناگفته نماند اغلب‌شان ظاهری و سطحی می‌باشند، در واقع و همانند وضعیت میلیون‌ها خانوار این مرز و بوم، چیزی نیست مگر انبوهی با رشدی غده‌وار و مدیریت‌ناپذیر و اداره‌ناشدنی، درهم‌وبرهم‌ریخته با کوهی از اسباب و اساسیه، گرفتار آمده در دامی که خود برای خود دست‌وپا کرده، ورشکسته از تجمل و از ولخرجی‌های خود کرده، و اینهمه از روی حسابگری و با امیالی به ظاهر ارزشمند. و تنها درمانی که بشود برای آن و برای آن توده‌های میلیونی در نظر گرفت، اقتصادی است ریاضتی همراه با یک سبک زندگی ساده و سلحشورانه که مقاصدی بلند را دنبال کند. این کشور زیاده از حد سریع زندگی می‌کند. مردم این سرزمین شور فکر می‌کنند که تجارت و دادوستد برای این کشور امری است ضروری، که این کشور باید یخ صادر کند، با تلگراف مکاتبه کند، و سی مایل را در یک ساعت پیماید، و چه خودشان بدین گونه زندگی کنند یا نه، هیچ تردیدی در درستی این برداشت خود از چگونگی و باید‌های سبک زندگی در این کشور ندارند. ولی اینکه ما باید همانند انسان زندگی کنیم یا مثل میمون، امری است نامعلوم...

اصولا چرا باید شتاب‌زده باشیم و زندگی خود را تلف کنیم؟ انگار مصمم شده‌ایم که پیش از آنکه گرسنه شویم از گرسنگی بمیریم. مردم می‌گویند که کار امروز به فردا نینداز (یک بخیه به موقع بکن تا نه بخیه صرفه‌جویی کرده باشی)، و امروز هزار کار می‌کنند تا فردا یک کار صرفه‌جویی کرده باشند!

هیچیک از کارهای ما نیز هیچ نتیجه‌ای ندارد. از رقصاک و کره سیدنهام<sup>۱</sup> (نوعی بیماری عضلانی و عصبی - مترجم) رنج می‌بریم و سرمان را هم نمی‌توانیم راست نگه داریم... کمتر کسی را پیدا می‌کنید که بعد از شام چرت کوتاهی بزند، ولی آنهایی هم که نیم‌ساعتی برای آن می‌گذارند وقتی از چرت می‌پرند سرشان را در دستان‌شان گرفته و از دیگران می‌پرسند، «چه خبر؟»، گویی بقیه بشریت در این مدّت کشیک آقا را می‌کشیده و حال باید گزارش اوضاع را به وی بدهند! حتی هستند آنهایی که پیش از آنکه بخواهند بخوابند و استراحتی بکنند به بقیه می‌سپارند که هر نیم‌ساعت یک بار آنها را بیدار کنند، و تردیدی نیست که مقصودشان از این کار این است که می‌خواهند هر نیم‌ساعت یک بار از اوضاع و احوالات باخبر بمانند! و برای اینکه زحمت دیگران را هم جبران کرده باشند، وقتی بیدار می‌شوند خوابی را که در این مدّت دیده‌اند برای بقیه تعریف می‌کنند. پس از یک شب خواب نیز، شنیدن اخبار به هنگام صبحانه امری است ضروری. «هر اتفاقی که برای هر کسی در هر کجای دنیا افتاد برایم بگو» - و بدین ترتیب است که به هنگام صرف قهوه و نان و صبحانه می‌خواند و باخبر می‌شود که گویا چشمان مردی را صبح امروز در حوالی رودخانه واپیتو<sup>۲</sup> از حدقه درآورده‌اند. هرگز نیز به ذهن خود راه نمی‌دهد که خود او نیز تنها از بدوی‌ترین مقدمات بنیایی برخوردار است و در تاریکی درک‌ناشدنی غاری عصر حجری زندگی می‌کند.

تا آنجا که به من مربوط می‌شود، به راحتی می‌توانم بدون اداره پست زندگی کنم. به عقیده من، مکاتباتی که واقعا از اهمیت برخوردارند بسیار اندک‌اند. اگر با دیدی واقعا انتقادی به این موضوع نگاه کنم، می‌توانم بگویم که هرگز در تمام طول زندگی‌ام بیش از یک یا دو نامه که ارزش ارسال کردن را داشته باشد، دریافت نکرده‌ام. قاطعانه می‌گویم، خیلی از حرف‌هایی که از طریق پست ردوبدل می‌شوند، بیشتر بذله و شوخی است که به تمبری که به این منظور خریداری شده است نمی‌ارزند. و از اینکه هیچگاه هیچ خبر به یادماندنی در مطبوعات نخواهم خواند هم مطمئن هستم. اگر یک بار در روزنامه‌ای بخوانیم که مردی را دزد زده است، یا به قتل رسیده است، یا در تصادفی کشته شده است، یا یک کشتی بخار منفجر شده است، یا خانه‌ای در آتش سوخته است، یا کشتی غرق شده است، یا گاوی روی خط آهنی در سرزمین‌های غربی زیر قطار رفته است، یا سگی هار کشته شده است، یا ملخ‌ها در زمستان به منطقه‌ای هجوم آورده‌اند - واقعا چه نیازی دارد که خبرهایی از این دست را دوباره بخوانیم. یک بار کافی است. اگر با اصل قضیه‌ای آشنایی پیدا کرده باشید، چه نیازی به هزار خروار نمونه و مثال عینی از آن یا از کاربردهای آن دارید؟ برای یک فیلسوف، اخبار (news)، حال هر خبری باشد، جز مشتی مزخرفات و اراجیف و دروری بیش نیست، و آنهایی که چنین اراجیفی را منتشر کرده و می‌خوانند، مشتی پیرزن بیش نیستند که به دروری گویی هنگام چای نوشیدن عادت کرده‌اند...

بگذار یک روز هم که شده مثل طبیعت مصمم زندگی کنیم و با هر پوسته گردو و هر بال پشه‌ای که روی راه‌مان قرار می‌گیرد، راه‌مان را کج نکنیم. بگذار هر روز با طلوع بامداد از خواب بیدار شده، آهسته و آرام صبحانه بخوریم و تشویش نداشته باشیم. بگذار دوستان بیابند و بروند، بگذار زنگ‌ها به

1. Saint Vitus Dance (Sydenham's chorea)

2. Wachito River

صدا در آیند و کودکان فریاد بزنند، و بگذار مصمم باشیم که از این همه روزمان را بسازیم. چرا باید وا بدهیم و بگذاریم که کوران هیاهو ما را با خود ببرد؟ بگذار در گرداب کم‌عمقی که نام‌اش را شام و نهار گذاشته‌ایم، آشفته و غرق نشویم که آنچه از عمر باقی است در سرزیری است. با اعصابی متمرکز، با توان صبحگاهی، با نگاهی که از گرداب کنده شده و آن سوتر را می‌پاید، همانند اولیس که به دکل چسبیده، بگذار بادبان برکشیم و از این آشفتگی و هیاهو درگذریم. اگر سروصدای موتور درآمده، بگذار صدا کند تا از رمق بیافتد. اگر بانگ ناقوس بلند شده، چه دلیلی دارد که ما هم شتاب کنیم؟ بگذار پیش از آنکه شتابی در کارمان درافتد، نخست به بانگ ناقوس‌ها گوش فرا دهیم و ببینیم که چه می‌گویند. بگذار آرام بگیریم و از میان گل و لای عقاید و پیش‌داوری‌ها و سنت‌ها و توهم‌ها و ظواهر، که در سرتاسر دنیا، از پاریس و لندن گرفته تا نیویورک و بوستون و کنکورد، ته‌نشین شده و کلیسا و فلسفه و دولت و شعر و دین را پوشانده است، قدم‌هایمان را رهنما شده و روی کف سفت و سخت آن جایی که واقعیت نام دارد مستقر شده و بانگ برآوریم که «این است (واقعیت زندگی) و اشتباهی هم در آن نیست...» چه مرگ باشد، چه زندگی، ما تنها تشنه واقعیت هستیم. اگر واقعا می‌میریم، بگذار خرخر آن را در گلوی‌مان بشنویم و سرمای آن را در سرپنجه‌هایمان حس کنیم. اگر واقعا زنده هستیم، بگذار پی کار خودمان باشیم.

زمان چیزی نیست مگر آن رودی که من در آن ماهی می‌گیرم. من از آن می‌نوشم. ولی هنگامی که از آن می‌نوشم، ته ماسه‌ای و کم‌عمق آن را نیز می‌بینم. جریان نازک آن موج می‌زند و می‌رود، ولی ابدیت آن باقی است. از رودی ژرف‌تر می‌نوشم، از آسمان ماهی می‌گیرم، رودی که کف‌اش با ستارگان سنگ‌فروش شده است. حتی یکی از آنها را هم نمی‌توانم بشمارم. حتی الف‌الفا را نیز بلد نیستم. همواره حسرت خورده‌ام که هرگز در زندگی به فرزاندگی آن روزی که به دنیا آمدم نبوده‌ام. قوه تفکر تیغی شکافته است: درک می‌کند، تشخیص می‌دهد و راه خویشتن را در دل رازها می‌شکافد. نمی‌خواهم که بیش از آنچه لازم است و ضروری، با دست‌انم مشغول باشم. مغزم هم دست است و هم پا. احساس می‌کنم که بهترین توانایی‌های من در مغز من متمرکز شده است. غریزه‌ام به من می‌گوید که مغز من، همانند پنجه و پوزه برخی موجودات، اندامی است برای نقب زدن، و با مغزم است که راه خویشتن را در دل این تپه‌ها همچون معدنی نقب‌خواهم زد و خواهم شکافت. فکر می‌کنم که غنی‌ترین رگه در همین حوالی باشد. پس با قوه و اسباب استنباطم قضاوت می‌کنم و از همین جا حفر کردن را آغاز می‌کنم.

